

## فصل دوم ....



بعد از هفته ای طولانی که برف سرتاسر زمین را به عاریه گرفته بود آفتاب کمی عرصه ی حضور یافته بود . پرندگان که در این یک هفته خبری جز سکوت از حضورشان نمی رسید اکنون غوغای زیبایی میان شاخه های درخت خرمالو به راه انداخته بودند و سر کمترین حق نوک زدن به آخرین خرمالو های مانده بر سربالاترین شاخه ها دعوایشان می شد .

با صدای غوغای گنجشکان از خواب بیدار شدم . امروز اولین روزی است که تب نداشتم و کاملاً هوشیار هستم و اکنون کاملاً می دانم که در اطرافم چه می گذرد . حالم کمی بهتر شده بود .

- « پسر جان پاشو برات سوپ درست کردم ... پاشو مادر .. تب ت هم خدا رو شکر افتاده .. هزار تا صلوات نذر کردم و خوندم تا تب ت بیاد پایین .. »

تازه متوجه شدم که در همه ی این مدت که من چشمانم را باز کرده بودم و به صدای گنجشک ها گوش می دادم مادر بزرگم در کنارم نشسته بوده .. به مانند شب های قبل ولی شبهای قبل گرمای دیگری پیشم بود و حس دیگری نسبت به کسی که پیشم بود داشتم ... و باز هم همان حرفها ... نذر صلوات دعا و صلوات ... نمی دانم ای کاش هیچ وقت مجبور نمی شدم که همسایه ی مادر بزرگ بشوم . نمی دانم صلوات و چند حرف چطور می تواند تب یک انسان را قطع نماید . صلوات دعا نماز روزه .. نمی دانم خیلی وقت است که غریب با این جملات شده ام ...

همیشه سر این موضوع با دیگران کمی بحث می کردم و البته نه من قانع می شدم نه آنها دست بر می داشتند.  
روی تخت نشسته ام تنم کرختی عجیبی داشت ..

.. : « بدنم خیلی درد می کنه »

- : « خب معلومه مادر یک هفته ای هست که خوردی و خوابیدی منم بودم تنم درد می کرد .. ! پاشو این سوپ رو بخور بعدش برو بیرون به هوایی بخور دیشب تبت بند اومد طفلی «زهرا» یک هفته به خاطر تو خواب نداشت دیشب که تبت که بند اومد انگار که دنیا رو بهش دادن خیلی دوست داره قدرش رو بدون ننه ... زن خوب چراغ خونه است خوب نیست اینقدر محلی بهش نداری ..»  
اها .. بعله زهرا پیشم بوده ... و چه قدر دیر همسرم رو به خاطر می آورم .. همیشه می دانستم که او اولین نفری نخواهد بود که من بهش فکر خواهم کرد .. و ای کاش خودش را تباه من نمی کرد ... و ای کاش من در آن شرایط برای فرار از آن خانه تن به ازدواج نمی دادم ...

.. :مادر جون میشه چیزی نگین؟ ....

- «چی بگم ننه ..دیگه چی میشه به تو گفت .... پاشو پاشو ... پاشو این سوپ رو بخور بعدش برو بیرون خوب نیست اینقدر توی رختخواب باشی پاشو برو آفتاب رو ببین ..»

.. : « برف کی قطع شد؟ »

- : « دیشب »

-

با ولعی زیاد شروع کردم به خوردن سوپ و چقدر سوپ های مادر بزرگ خوشمزه است.

.. : « اممم چقدر خوشکزه است دستت درد نکنه ننه .. »

- : « دست زهرا درد نکنه که به فکر بود امروز صبح با اون حالش صبح رو دست

کرد و بعد رفت .. »

چیزی نگفتم اگه واقعا به خاطر من این همه کار رو کرده پس الان کجاست چرا همیشه وقتی دوست دارم کسی پیشم باشه کسی رو پیدا نمی کنم ...



مادر چون نشسته بود و با لبخند شیرینی به من نگاه می کرد ... همیشه وقتی اینگونه لبخند می زد هر کسی می توانست از لا به لای چین و چروک صورتش عمق وجودش و نهایت حسش را دید که چه می بیند و چه می داند او می توانست با یک نظر بفهمد که تو کیستی و تو چیستی ...

کم کم حاضر می شدم که بیرون بروم .. مادر چون کیسه ای به دستم داد که در آن خورده نون و برنج بود گفت :



- « بیرون که رفتی پرنده های  
خدا هم دریاب حیونکی ها بعد  
این یه هفته خیلی باید گشنه  
باشن به زهرا هم یه زنگ بزن  
طفلی خیلی نگرانت بود به زور  
من وقتی مامانش اومده بود  
بهش سر بزنه باهاش رفت ...  
طفلی اون هم توی این یه هفته  
مریض شده منم جون ندارم که  
بهش برسمن ننه ... گفتم بره خونه  
مادرش که یه خورده قوت بگیره  
«...»

پرنده های خدا ؟ نمی دونم چرا این جمله چند وقتیته برام معنی نداره اگه پرنده ی خدا  
هستند چرا خود خدا اونها رو سیر نمی کنه .. و باز هم سوال های همیشه ....  
و باز هم حرف از زهرا ... نمی دونم چرا همه نگران زهرا هستند .. مادرم خواهرم پدرم ..  
همه حرف او را می زنند آخر پس چه کسی به فکر منه ... گرچه همیشه اینطور بوده ...  
زهرا هم باید دیر یا زود بفهمه که زندگی بدون علاقه پوچه ....

##

.....

برف تمام زمین را پوشانده بود و آفتاب عجیب امروز می تابید انگار آفتاب عهد کرده بود  
که یک روزه تمام برف ها را آب کند . برایم خیلی جالب بود درست همان شبی که تب من  
بند آمده بود برف نیز دست از بارش برداشته بود و امروز پس از یک نیمه شبم ... آفتاب  
زده بود ... خندیدم و گفتم :

... : « حتما کسی هم برای بند اومدن برف صلوات نذر کرده ! »

قندیل ها از تمامی بالکن های خانه ها و سقف تمام خانه هایی که سقفشان شیروانی بود قد علم کده بودند .. همیشه دوست داشتم که سقف خانه ی ما هم سقفش شیروانی بود و اتاق ممن اتاق زیر شیروانی آن وقت به راحتی می توانستن هر چه قدر که قندیل می خواستم از باغچه ی قندیل شیروانی بچینم و مانند کودکان با آنها شمشیر یخی بسازم و بازی کنم ... و چه عمر قندیل ها



کوتاست ...

...

به پارک رسیدم باغبان ها مشغول تکاندن درختان بودند و پرندگانی که از ترس لرزش درختان هراسان از درختان می پریدند و پرندگانی دیگر که در میان جاده به دنبال چیکه آبی و تکه نانی می گشتند ... نا خود آگاه دنبال آخرین برگ پاییزی می گشتم ... نمی دانم چرا شاید برای شانسی شاید هم برای اینکه می خواستم قبول کنم که پاییز دیگر تمام شده و یا شاید اینکه آخرین برگ ه میتواند حرف از آنچه دیده است برایم بگویی .. از نیستی از نابودی دیگران ... از اینکه در بالای درخت نشسته بوده و می دیده که چگونه برگ های درختان یمکی پس دیگری به پایین می خزیدند و آرام و خرمان دست خویش را به سرنوشت می سپردند و نیست می شدند ... که چه ... که غذای خاک شوند .. ولی باز هم که چه ؟

پیداش کردم.... خیز برداشتم و نگاهش کردم پنجه برگ زیبایی بود ... حیف که دیگر مرده است ... و البته زیبایی اش هم به همین دلیل است !!!!  
... همان جا کیسه ی خورده نان رابر ای پرندگان خالی کردم .. جایی که دست هیچ باغبانی به آنها نرسد .....

...

در آن سوی پارک غوغای عجیبی به پا بود .. تقریباً انگار نه انگار که هوا سرد است .. پیرو جوان مشغول برف بازی بودند ... یادش به خیر همیشه که برف می آمد آرزو می کردم که

تعطیل شویم .... و بچه ها داشتند برف بازی می کردند. و از برف ها به خاطر تعطیل شدن مدارسشان تشکر می کردند.. ظرف یه صبح چقدر آدم اینجا ریخته بود و چقدر آدم برفی

جان گرفته بود ... طفلکی آدم برفی ها نمی دانند که بزودی مرگشان فرا خواهد رسید و آفتاب محکم تر از همیشه خواهد تابید ....

..: « آخ .! این دیگه چی بود ... »

گوله برف محکمی به صورتم خورد .. چشمانم رو به سیاهی رفت دستم رو گرفتم بر روی چشمانم و همان جا نشستم صورتم را پاک کردم ...



- « بخشید آقا اصلا هواسم نبود شرمنده »



صدای نازک زیبایی داشت دیدم دخترکی یا چشمهای نگران و ناراحت از من عذر خواهی می کند ابروهای نگرانش جمع شده بود و به شدت می لرزید انگار اصلا قصد زدن من رو نداشت لب هایش که روز خوش رنگی بر آن بود کمی جمع شده بود حالت بدنش طوری بود که انگار تمایل دارد به

طرفم بیاد و دانه های خورد شده ی برف را از صورتم و لباسم پاک کند ... که در همین لحظه ناگهان یه گوله برف محکم به صورتمش خودش خورد ! طفلک نمی دانست اکنون

باید بخندد یا گریه کند .. ! من خنده ام گرفته بود و خندیدم ... او هم خندید در این فکر بودم که من هم برف بردارم و به دیگران بزنم . فکر بدی هم نبود ... خیلی وقت بود که دوست داشتم کمی بچه بشوم و دست از منطق بردارم خیز شدم که برفی بردام و بلند شدم ...

... ولی نه ...

دیدم در انتهای پارک یکی از باغبان ها دارد بوته ی بهار نارنج را قطع می کند ... شوکه شدم ... برف را به گوشه ای انداختم و به سمت بوته ی بهار نارنج دویدم ...

... : « آقا دارین چی کار میکنین به این بوته چکار دارید !!! »

- : « حیونکی سرما زده خشک خشک شده »

... : « سرما زده ؟ خشک شده ؟ آخه چه جوری ... ؟ »

- : « ای بابا شما که چند هفته پیش اینجا می آمدین .. این طفلی ها با گرم شده ها شکوفه داده بودند که این یه هفته که سرما زد همشون خشک شدن ... ببین ریشه ها شون هم خشک شده ... »

... : « خب باشه ... ولی چرا دیگه دارید قطعش می کنید بذارید باشه »

- : « نه اقا همیشه .. همین امروز صبح یکی بچه ها حین بازی پاش لیز خورد رفت توی این بوته نزدیک بود چشمش کور بشه .... چند روز پیش هم که اون پسرک روز زیر همین بوته ها پیدا کردند خیلی وقته که می خواستم این بوته رو قطع کنم یا ببرمش جای دیگه .. حیونکی انگار فهمیده بود که میخواستم قطعش کنم این دمه آخری عجب بهاری شده بود ... »

... : « کدوم پسرک ؟ »

- : همون پسرک کور دیگه چند شب پیش نگهبان پارک توی پارک قدم می زده و درخت ها رو می تکونده که زیر این بوته بهار نارنج پیداش میکنن طفلی از سرما یخ زده بود ... خیلی مرگ سختی داشته ... »

... : « خدایا ... من چی کار کردم من باید اون شب ... من باید اون شب .. آههههه .... »

....  
مرد در همان جا از حال رفت ... باغبان به سمتش دوید .. با دیدن حالش از دیگران درخواست کمک کرد جمعیت همهمه کنان به سمتش آمدند .... و بر بالای سرش حلقه زدند ...

پایان فصل دوم ...



[Mh.KhoshBayan@gmail.com](mailto:Mh.KhoshBayan@gmail.com)  
[Http://JiLiZ.Blogfa.com](http://JiLiZ.Blogfa.com)